

فلا صدق

الشي
السرو

السرو



٢٩١٨



Süleymaniye U Kütüphanesi	
№ 1971	Esat ef.
№ 2918	

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبينا
 محمد وآله الطيبين الطاهرين بر اصحاب دولت
 وارباب مكننت واجب ولازم است كه بعد از فرات
 قران قديم و تلاوت فرقان كريم و سماع احاديث
 رسول و اشعار كتب ائمه دين در مطالعه حكمت امير
 و در ماويل حكايات موعظه اكبر تشغول باشند و در
 اوراق منظوم بنظر ايقان نكند و بروفق نمودن علما
 و افر علوم تهديد و قوانين مصالح دنيا وى بر وفق

اشارات حكما و اوفى حكم ممد كره و اندجه در ضمن بخت
 كه از خداوندان فضل زاده باشد نه از لطيف خوب
 داخل و مند رجست و در طي هر كلمه كه از اهل طبع صادر
 شده است صد هزار مرتبه مرغوب مكثون و مودع است
 و در لفظي از ان مشتمل بر قصه و سر ايتي و در مصراعى متضمن

حديثي و روايتي است	در ته سر پت بود در نهان
تحفه تو شد جهان در جهان	يشه شش نقطه ز سپر تابه بن
ز ايت و اخبار سپر اسر سخن	امر او ملوك پيش رس رحمة
عليهم در خواندن و فايرو و و اين حيكما اقبال نموده اند	
و در دانستن اين بزرگان رغبت كرده اند و باندهاي	
شيرين مقال موافقت نموده اند و با فصحاى عديم المثال	
مجاليت داشته بس پياق اين كلام بجهت مطالعه	

خوش طبعان و سز مندان مشنوی جند از کتار ملک
 الحکام شیخ نظامی کتبه قدس سره که مشون از مواعظ و
 حکم از نصح و اشارات و اصاحب لایبی از بجز حسیه
 بر چیده ایت جمع کرده و او را خلاصه است انچه
 نام کرده و مشتمل بر سی و پنج باب گردانید
 والله الموفق والمعین

باب اول

در توحید باری تعالی

باب سیم

در صدق

باب پنجم

در رزق

باب دوم

در نعت نبی علیه السلام

باب چهارم

در صبر

باب ششم

در قناعت

باب هفتم

در فال نیک

باب نهم

در نصیحت عام

باب یازدهم

در صفت دولت

باب سیزدهم

در عدل و احسان

باب شانزدهم

در عقل و هنر

باب هفدهم

در آداب سخن

باب هشتم

در نصیحت خاص

باب دهم

در مهابت پادشاه

باب دوازدهم

در التماس با اصحاب دولت

باب چهاردهم

در کرم و سخاوت

باب شانزدهم

در رای و تدبیر

باب هجدهم

در تواضع خلق

باب نوزدهم

در طاعت و ریاضت

باب بیست و یکم

در نگاه داشتن راز

باب بیست و دوم

در مکافات

باب بیست و سوم

در پیری و ضعیفی

باب بیست و چهارم

در منع غیب

باب بیست و پنجم

در مذمت بسیار خوردن

باب بیست و ششم

در اظهار اخلاص

باب بیست و هفتم

در منع تهمت دشمن

باب بیست و هشتم

در شناختن خود

باب بیست و نهم

در تسکین غم و امید راحت

باب بیست و دهم

در تصریح

باب بیست و یازدهم

در منع خنده

باب سی و یکم

در مذمت وطن

باب سی و دوم

در شکایت روزگار

باب سی و سوم

در امثال و داستان

باب سی و چهارم

در ترک دنیا

باب سی و پنجم

در مریدان بودن

باب اول

در توحید باری تعالی غایب



ای همه پستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر شین علت کانیات	ما بس تو قایم جو تو قایم بذات
پستی تو صورت و پیوندنی	تو به کس تو ماندنی
آنچه تغیر پذیر و تویی	آنکه نهد پست و نیمه تویی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دورا که داد	دیک جسد را ملک جان که داد
هر که نه گو یا تو خاموش به	هر چه نه یابد تو فراموش به
گر چه به کنی قریبی راز ما	روشی سگایت نه کسی راز ما

بنده نظامی که سپک گوی هست
 خج روش قطب ثبات از تو یافت
 خاطرش از معرفت آباد کن
 ای زارل بوده و نابوده ما
 بی طعمیم از همه سپا زنده
 از بی تبت این همه امید و پیم
 چنان ما سپا ز که بی ما و ریم
 جو خجسلم از سخن خام خویش
 پیش تو کربلی سپرو با آیدیم
 قافله شد و ابسی ما بسین
 بر که پناه آورم ای بی نظیر
 جسردر تو قبله نخواهیم ساخت

در دو جهان خاک سر گوی تبت
 مانع وجود آب حیات از تو یافت
 کردش از بند غم آزاد کن
 وی به ما بد بوده و سر سپوده ما
 جسرتونداریم نوازنده
 هم تو بجاشی و بخشش ای کریم
 کر تو بر این چه که روی آوریم
 هم تو سپا موز با نعام خویش
 هم به امید تو خدا آیدیم
 ای کس مانی کسی ما بسین
 در که گریزم جو تو بی دستگیر
 گریه ازی تو که خواهد زخمت

در که ز اخبرم که خوانده ام
 ای شرف نام نظامی ز تو
 نزل محبت بزبانش پان

چان تا کن که نیامند ایم
 خواجگی او پست غلامی ز تو
 معرفت خویش کجایش پان

باب دوم در معرفت نبی علیه الصلوة والسلام

ای که سرتاج نو پستادگان
 هر چه ز پیکانه خنیل تواند
 مهر شد این نامه به عنوان تو
 خاک تو خود در روضه جان منست
 بر سپر این روضه چون جان پاک

تاج ده که هر آزا دکان
 جمله درین خایه طغییل تواند
 ختم شد این خطبه بدوران تو
 روضه تو جان جهان منست
 خیرم و چون دانشیم بجاک

باب سیم در صدق

راپستی آور که پیوستی پیکار
 از کجی افستی به کم و کاپستی

راپستی از تو سزا ز کرد کار
 از همه غم رپستی اگر راپستی

انزکاب لیلی و مجنون

گر صبر کنی صبر بی شک
 بان نشوی به صابری سپت
 در دل شد کی قترار می دار

دولت بتو آید اندک اندک
 کوه بر درنگ می توان سفت
 صبر به پستم بکار می دار

انزکاب صفت پیک

مرد که صبر تمام صبور بود
 هر مردی که دیر باید مرد

تیر او از نشانه دور بود
 مرده باشد بجزم دیر نورد

باب چهارم در نذوق انزکاب غمناک است

روزی تو باز کردی روز در
 برد او شو که فروزی از پست
 عمر که بیکر وزه قتراری نداد
 صورت ما را به عمل خستند

کار خدا کن غم روزی مجوز
 روزی از خواه که روزی است
 روزی ده ساله جسم باید نهاد
 قیمت ما را از ازل ساختند

کرجه ازین خلق بسی جمد کرد	پشته از روزی خود کس نخورد
انزکاب خسرو و شیرین	
غم روزی خورد کسین تعدیر	جو من کم روزی افتادم چه بد سپر
تو در حسره گاه و من در خاک	ترا روزی هست آمد مرا اینک
غم روزی مخورتار و زماند	که خود روزی رپان روزی سازد
انزکاب صفت پیکر	
در سخا و سخن جو پے پچم	کار بر طاعت تو من سپم
آن یکی پانها ده بر سپر کج	وین ز بصر قواضه بر در رنج
باب ششم در قناعت انزکاب مخزن الاستار	
قرص حین می شس و می شکیب	تا نخوری کندم آدم فریب
تا سگم مان و دی آب میست	کفجه مکن بر سپر کاپه دست
آن خور و آنوشش جو شیر و مکنب	کاوری آزار همه ساله بکنک

نان خوشش ز پسته خود کن جواب	وز دل خود ساز جو آش کباب
شمع ز بر خاک پست سر نشیت	نه ز تمامی طلبیدن شکیت
کرده خورشید نظامی تراست	هک قناعت به تمامی تراست
انز خسرو و شیرین	
بخشنندی بر اور سر که رستی	بلائی محکم آمد تن پرستی
سماز ابد که شد در دام غار	بخشنندی مسلم شد بر اغیار
و کر باشی تاج و تخت محتاج	زمین را تحت کس خورشید رانج
به سپیم دیگران ز زمین مکن کاج	کز و دین خنسه کرد و دقه سواج
انزکاب مخزن الاستار	
خاک خور و نان کنیلاں مخور	خار نه خشم ذلیلان مخور
نه جوء و سان درخت از فیاس	گاه قصب بوشی و کاسی بلاس
داری ازین خوی مخالف به سج	کرمی صد جبه و سپردی وسج

انزکاب مفت پیکر

سر ترازو که کرد زر کرد	سپنکار سزار در کرد
کنج بر سپر مشو جو ابر سپید	پای در کنج دار جو خورشید

انزکاب مستر الاستار

خویش آرای مشو جون بهار	تا کند در تو طمع روز کار
------------------------	--------------------------

انزکاب مفت پیکر

زرد و حقیقت سرد و بی سوز	زین آکنده جند لانی جنب
زوم به بر زمان خانه پس	آبچه بد به خدا سمانم پس
مس که قانع شدم بدانه خویش	بروم جو صدف بخانه خویش
نان که از خوان خود دمی پن	به که حلو اخوری ز خوان چنان
بتاعت کسی که شاد بود	تا بود محشم نهاد بود

واکه او از طمع کند پیشی	عاقبت او نقد بد رویی
-------------------------	----------------------

انزکاب خسرو شیرین

لباسی شش خورشید و جون	که باشد تا تو باشی با تو سمره
بر افشان امن از سره کان که داری	فناخت کن بد این نام که داری
بزرگبای سپلان در شدن سپت	به از پیش خسیان داش دست
جهان مار انصی سج سج است	ترا آن به که در دست تو سحبت
درین پستی که یابی نیستی زود	باید شد بهست و نیت خشنود
جو طبل آگشت خود می فردین مه	ز خون خویش کن نم شیر و نم شه
طلالی خور جو باران شکاری	مکن جو گرگ پن مردار خواری

انزکاب لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار می سپاز	با کردش روز کار می سپاز
آن فرد که بردار سپر رنج	در تار یکی طلب کند کنج

خوش می‌نم این حسین سرودی
 ع آبه و منجبتین عصیان
 و مقان منکر که دانه ریزد
 اجوی خورد پت ریخ خود باش
 بان تا تک نان کس نباشی
 خرپندی را به طبع در بند
 خرپند همیشه نازنین است
 جز آد میان به آنچه پستند
 در جپس زرق خود شتابند
 آن آدم نیت کرد لیری
 گرفت شود یکی نوایش
 کتر شودش ز قطس بام

گر کند از میان رودی
 بر حصن فلک نهاد توان
 آن پس که دانه خوشه خیزد
 کر محتشی به کج خود باش
 یا کر به خوان کس نباشی
 می باش آنچه پست خرپند
 خرپندی را ولایت است
 بر سف قانعی نشینند
 سازند بدان قدر که یابند
 کوف آرد وقت نم سپیری
 بر جبرج کشفیر و نایش
 در ابر کشد زبان دشنام

انگاه رسی به سپر بلندی
 از بند که زمانه آزاد
 ایزد جو نصیب تمهین کرد
 سرمه که شغل خویش کبد است

کایم شوی از نیاز مندی
 غم شاد با و ما بغم شاد
 سم سپا حق است با چنین درد
 بر خورد ز هر چه در جهان داشت

باب مفرده در فال نیک از کتاب خسرو و شیرین

با فالی که از بازچه بر چاپت
 جو نیکو فال زد صاحب معانی
 بد آید فال جو آید بد اندیش
 دل من در حق من فال بد زد

جو احقر می که شدت آن فال شد است
 تو خود را فال نیکو ز هر دانی
 جو کو بی نیک آید فرمایش
 بدست خود تبر بر بای خود زد

از کتاب تسکند نامه

بفرخندگی فال زن ماه و سپال
 مبارک بود فال فسخ زدن

که فسخ بود فال فرخند فال
 نه بر رخ زدن مکه بشرخ زدن

مبا و کسی کوزند فال بد	مزن فال بد کاور و حال بد
رچسار کی در کزید به فال	جو عاجز شود و چای کمال
جو گویی کزین به شوم به شود	مرغ از زاری که نرسد به شود
باب هشتم در نصیحت خاص از کتاب مختار الاسرار	
شکر به عهد پراکنده به	رخنه کر ملک پیراکنده به
تارتنی کردن شاخ کهن	نه کند شاخ نواز سپردن
از کتاب خسرو و شیرین	
سکون برتابد الابد شای	بهر جیزی ز روی که خدایی
جهان گیری توقف برتابد	جهان و را بود کوب بر شتابد
کهر خیزد بجای کل کجای را	جو نیت نیک باشد با دشارا
بجرم بای سپر ما خود باشد	جو دیت از بای ناخوش شود باشد
بدین تیر طوطی از قفس رست	ز فحنت رست هر کوه جسم برست

چهار می بین در هیچ درویش	که سم او محتشم باشد بر خویش
بخو زیزی بسین کاشیر کیر پت	که خوش شیر و ارجه دیر که پت
مزن کس اولی کبر بر پستیزد	جان شش زن که هرگز بر نخیزد
خدر کس زانکه ناکه از کمبینی	و عای بد کند خلوت نشینی
زن سپر از نفسهای جوانه	زند تیری سحر که بر نشانه
مزار و سودت انکه بانک و فریاد	که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کا مژد پت شانان	سپه گشت از نفیه و او خوانان
کوزن کوه کردن سر از پت	کمند شاه را بار و در از پت
کر آمو ی پایان گرم خیر پت	سکان شاه را تک تیر شیر پت
اگر خسر و بکچنه و بود شاه	نباید کردنش سر نهجه با ماه
از آن ز کوی ترمی ناید این خاک	که باشد کار زرد و بیکان خط ز ناک
شیرینی بز رکان ما سکی بند	بگر طفلس و طوطی را فر پند

از کتاب لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت است	در پیش آن کمن عیان است
از هر به شکوه تو بر بخت	بر دارش اگر چه که کجاست
بر کردن هیچ نیک خواهی	شمیه کشش بهر کانی
و شمع که بعد ز شد ز بانس	ایمن مشو و ز درم انش
قادر شو بر دبار می باش	می خوان و شیار می باش
از یک مرگ جان کسی برد	کو پیش مرگ خویشش مرد

از کتاب مفت پیکر

تا جوانی و تن در پستی است	آید اسباب سر مراد بدست
آن جان زنی که کرد پد کاری	نخوری طعن دشمنان ماری
حق نعمت شناختن در کار	نعمت افزون دهد به نعمت خوار
هر که او منج کینش نهاد	کنده بردست و بای خویش نهاد

شاه باید که لشکر آئینه و	از سواری چه کرد بر خیزد
دارش ملک را دهنده سیر	صاحب آفره جوان بهت از پیر
می خورد از کسی نیار و یار	از جنسش که کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عامه از کتاب استکذرا نامه

خسریار چون در آرد بها	نشاید در سبب کردن رها
ز پند بزرگان نباید که شت	سخن را ورق در نباید نوشت
جان غم نیرزد و بشادی گرای	نه از بجز غم کرده اند این سزای
همان ز بی شادی دل خوشیت	نه از بهر پیدا و و خجست
درین جای سختی کفریم سخت	وزین جای بی نی بر ایم خست
کمن در طرب کردن اندیشه	بیدیدست بازار هر سپه
چه باید بر خود دستم داشتن	همه پاله خود را بنعم داشتن
بدرویشده آنچه دارنجست	که پیکانه درویش کننجست

جو تاریخ یک روزه دارد و جهان
 پاتاشینیم و شادی کنیم
 جو کیش ز دولت ستاییم داد
 چنان خوشتر خوش کنیم
 دمی را که سر مایه ز کسیت
 مشو در حجاب جهان سخت گیر
 با سپان که اری دمی می گذار

جرا کج صد پاله داری نهان
 شبی در جهان کعبه کنیم
 زوی و زفسر دانیارم باید
 نه جندان که تن نعل آتش کنیم
 به تلخی سپردن فرزند کسیت
 که سر سخت گیری بود سخت میر
 که آسان زیدم و آس کذار

باب در مذهبها بت بادشاه انزلیلی و مجنون

از صحبت بادشاه بزمینه
 آن آتش که چه بر ز نورست
 پروانه که نور شمع افروخت

چون بنه خشک از آس تیز
 ایمن شد از و کسی که دورست
 چون نم شمع شد سوخت

انزکاب مفت سکر

بادشاهان که کینه کنشند
 چون شود بند شیر پشه کشای
 خواب فرکوش منفت بود
 از دها که بچسبند از غار
 شیر در وقت خنده خون ریزد
 می خورم کار مجلس آرایم
 ابهام است و پنهان باشند
 سک بود کوز ناتوانی خویش

حوس کنند از زمان کنه باشند
 هیچ کس پیش او ندارد جای
 خصم را خود اگر چه خفت بود
 شیر زبرد درش نیاید بار
 کسیت که فعل است نگرید
 تیغ زانیه کار فرمایم
 موشیاران می دگر باشند
 شب بچسبند از سپانی خویش

انزکاب استکند نامه

سخن که با صاحب تاج و تخت
 خط ناپست در کارشاهان بسی
 جواز کینه بر سر وز چهر

بگویند سخت و نگویند سخت
 که باشد خویشی ندارد کسی
 به فرزند خود نیارند مهر

سماناکه پوند شاه آتش است
بی شاه اگر آفتابی کند

به آتش دراز دور خویش است
بهر جا که تا بد خسرابی کند

باب بیستم در صفت دولت مخزن الاستار

کار بد دولت نه به تدبیر است
مرد ز بی دولتی افتد بجاک
ملک بد دولت نه مجازی بود
مهر نظری را که بر او خستند
بار نیچا کند هر حسری

تا بجهان مایه دولت کراست
دولت یار بجهان درجه باک
دولت کس را نه به بازی بود
جانم باند آن تن در خستند
محرم دولت نبود سهری

انزکاب خسرو و شتین

باید تیر دولت بود چون گل
طرب کن چون در دولت کشادی
سرازول کشید و نسیست

که آب تیر روز و داف کند بل
مخور غم چون روزنیک زادی
که باد دولت کسی داد و نسیست

ز دولت یا قشاید همه کام
جو کوی افغان خیزان بود کاه
بسا دولت که آید بر کد ز کاه

جو دانه پست مرغ آید فوادام
که هر کس کوفتد خیزد و کربار
جو مرد آنگه نباشد کم کند راه

انزکاب لیلی و مجنون

دولت سبب کرده کشایت
امشب قدرتت در یاب

فیروزه خاتم خدایست
قدرت تو قدر خویش در یاب

انزکاب اسکندر نامه

کسی را که دولت کند یاوی

که یار دکه با او کند داوری

انزکاب مخزن الاستار

صورت خدمت شرف مویست
زنده بود طالع دولت پرست
بار بزرگانت باید کشید

خدمت کردن شرف آدمیست
بنده دولت شو و نه جا که پست
تا به بزرگی بتوانی رسید

سرکش از صحت روشن لان	دست مدار از کم مقبلان
خار که هم صحبتی کل کند	عالیه در دامن سپیل کند
هر که که صحت نیک اختیار	آیش آن روز ضرورت بکار
بحر به صدر و دشت آرام گیر	جوی سپیل بر آرزو نفسیر

باب دوم در صفت التجار با نواب دولت از صفت سپهر

کوه نیک راز عقد مریز	واکنه بد کوه سپت از و بگریز
بد کهر با کسی وفا نکند	صبر او در خطا خطا نکند

از کتاب لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد	هم عادت وحشیاں بدبرد
------------------------	----------------------

از کتاب خسرو و شیرین

بزره آقابی را که کپرد	بکنجشکی عتابی را که گیرد
نسک آنج که با دریاستیزد	گر آب خود ماسی خود چنیزد

سرف خوانی کبر و مقبلان کند	که زود از مقبلان مقبل شود مرد
جو بر سپیل جبر و آسوی تا تار	پیشین بوی مشک آرد با زیار
پدر کرمش و انشاد بر نور	هر اسپرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان مگر ز جوتن سپیر	وطن در کوی صاحب دولتان کبیر
بهای در بزرگ از بهر نیست	که اول با بزرگان بمنش است
همه کس در در آب پاک یابد	کسی کو خاک جوید خاک یابد

باب نهم در عدل و احسان از مخزن الاسرار

شاه و سپهر را جو شوی ننگ خواه	نیک تو خوانند همه شمشیر شاه
خانه خرابی رستم کاری است	دولت باقی ز کم آزاری است
مملکت از عدل شود با کمال	کار تو از عدل نکو سیر و جمال
عمر بخشودی دلها که دار	تا ز تو خوشنود بود کرد کار
سایه خورشید سواران طلب	رنج خور و راحت یاران طلب

در دستانی کرد در مان دسی	تات رساند به فرمان دسی
سرکه درین خانه شبی داد کرد	خانه فسر دای خود آباد کرد
عدل تو قیدیل شب افزوتت	مونس فدای تو امر ورتت
دیت مدار رسد غسوه ارکان	تاخوری باشی سچا ارکان
در کرم آویز و رها کن الحجاج	کرده ویران کسپتاند خراج
داد درین دور سپر انداخت	در بر سپر غ و طن ساخت
انزکاب خسرو شین	
پشم در مذبح دولت روایت	که دولت با پشمکرا آشنایت
باید خویش ترا شمع کردن	بکار دیگران دل جسع کردن
انزکاب لیلی و مجنون	
اچنان همه خلق را نواز د	آزاد از اعلام پیاز د
آن کس که برفق دل نوازی	آزاد از اعلام سازی

سم خوانی که خلیفه نام است	جون ز تو خورد ترا اعلام است
انزکاب مفت پیکر	
سه جو عادل بود قحط منال	عدل شایان از فراخی سال
انزکاب اسکنده نامه	
پا تا ز پیدا شویم دپت	که پیدا و شوان پیدا دپت
سکندر با نصاب نام آورپت	و کر نه زمانه یک اسکندر پت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید	پشم نماید از شاه عادل پید
باب جهان در همه ذکر موی سخاوت انزکاب مخزن الامین	
دولتیاں کاب در یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
کرم کرم گشت سلامت بود	جون سپید زاد قیامت بود
کرم شوار مهر و زکین سر دباش	جون و خورشید جوانموش
سک پند از و کرمی پستان	خاک زمین می ده و زر می پستان

دین جو بد نیاتوانی خرید
کن کن دیو نباید شنید
انگ ترا توشه ره می دهد
از تو یکی خواهد دوده می دهد

انزکاب خسرو شین

از ان شد خانه خورشید معمور
که تاریکان عالم را دهن نور
کشایی بند بکشاید بر تو
فرو بندی سر و بندند بر تو
جو سقا کاب جسمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد پیش ریزد
بزرگی بایت دل در سخا بند
سر کسبه ببرک کند ما بند
درم داری که در سختی در آید
سر و کارش به بدبختی بر آید
بشادی غسل عالم درج میکن
خواجهش می پستان و خرج می کن
بداری مال بدخواه تو میرد
بخشی رخت راه تو میرد
نبرد دزد مند و را کسی دست
که در روزی جو اندیش هم دست
بخشد دست او صد گونه کوسه
که در بخشش نکرد دست او تر

نصحت پس که آن بند وجه فرمود
که چون مالی پایی زود خور زود

انزکاب لیلی و مجنون

افکنند صید کار شیرست
رو به زکباب شیر سیرست
جون پستان مدار در جنگ
پستان و بدو جو آسایسنگ
که دوک تراش باش و تیر اش
که تیر تراش نشیر می باش

انزکاب صفت پیکر

ز بخوردن مشرح طربست
جون نمی رخ و پیم را سپست

انزکاب استکذنا صه

سرگردن مردم از مردمست
و کرده همه آدمی آدمیست
همه مردمی سر فر از می کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
دو دو دام را سر از انت شاه
که همان نوازست در سجگاه
جو اندر که همو آن کس بود
کس از ان باشد که ناکس بود

پا تا خوریم آنچه داریم شاد	درین دیرکنه چه باید نهاد
نفسکی بجا بر که ز کرده کیر	همه خسوده را باز بر خورده کیر

باب بلزدم در عقل منزه کتاب است کند نامه

از ان کج کاورد قار و مپت	سر انجام در خاک سرخوش نشت
وز ان خشت ز ریش شد او عاد	چه آید بجز مردن بی مراد
ز زان بصر مقصود زیور بود	جو بندش کنی بند در زور بود
تو انگر که باشد ز ریش ز خاک	ز دروان بود روز و شب ترس ناک
فدا کن ز خود خوشدلی را به سج	که از زان بود در خویدین سج
ز بصر درم تند و بد خو مباش	تو باید که باشی درم کو مباش

ان کتاب مخزن ان سنان

از بی صاحب نظر نیست کار	پنجبر از اجه غم از زور کار
کر شرف عقل نبودی ترا	نام که بر دگی پستودی ترا

نیست مکن عقل ادب ساز را	طعم کج شکسته بار را
می که حلال آمده در هر مقام	دشمنی طمع تو کرد دشمن حرام
عقل شرف جز به معانی نداد	قدر به سپری جوانی نداد
دل بجز زده نه بد نیار پست	صید نه بش بر جا که پست
دشمن دانا که نیی جان بود	بهر از ان دوست که نداد او بود
هر که در وجود دانا می است	بر همه خیرش تو انانی است
خاک رحیمی بر بنه باک نیست	دین می بر بنه خاک نیست

ان کتاب خسرو و شینین

به ان کوشش دنیا ت باشد	تو اسما خوان که خود معنات باشد
قلم در کشن بحر فی کاں هو است	علم بر کشن علمی کاں خدایست
مبین در خود که خود پین اینه نیست	سرمی جو که خود پین انهر نیست
سخن کو از دمان مو شمه پست	کر از تحت الهی آید بلبد پست

دلا از روشنی شمع برافروز	جو شمع آتش پستیدن میاموز
ز داناس سلامت بهر کرد	علاج از دپت نادان سر کرد

انزکاب لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز	تابه کرد و روزت از روز
معی کوشش به ورق که دانی	کان دانش را تمام دانی
تو آدمی بدین شیرینی	بادیو جبر انکی حسرینی
بادام که سکه نغس دارد	یک تن بود و دو مغز دارد

انزکاب مفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند	که هنر نامها بسی خواند
انکه عیب از هنر نداند باز	از هنر خنیر کی بذری و باز
خرد پت آن کز در سد یاری	سهم داری اگر سندر داری
سر که داد خسر و نداند داد	آدمی صورت پت و دیونها د

آدمی ز بنی علف خوار سیت	از بنی زیر کی و شیار سیت
سر که زاموختن در دنگ	در برار در آب و آب از سنگ
وانکه دانش نباشد شش و زنی	سنگ دارد و ز دانش آموزی
ای بسایه عقل کا هل موش	که شد از کا هل سعال فروش
ای بپاکوردل که از تعلیم	کشت قاضی القضاة شت اقلیم
نیم خور و پیکان صید سگال	جز به تعلیم علم نیست حلال
سک بدانش سخن را رسد رشته شود	آدمی شاید از فرشته شود
خویشتر از جو خضر مار شناس	ما خوری آب زندگی به قیاس
از هنر مند پر نواز و بخت	بی ستر کی رسد به تاج و بخت
چون نیکان نظم سرفروزم	از بد آموز بد نیاموزم

از هنر هر چه در شمار آید

ز آن هنر مند را بکار آید

انزکاب استکند نامه

جو نیکو معاشرت کاراکی
ازین نقد عالم مباداتی
جهان کسی است کانه جهان
بود آنگه از کار کارا کهان

باب شانزدهم در نای و تدبیر انزکاب خسرو و شپش

ز صد شمشیر ز ای قوی به
ز صد افسر کلاه خپروی به
برای شکری را بگنی نسبت
به شمشیری کمی تاده توان گشت
بسا کرک جو ان کر زو به پسر
بافونی شود در دام زنجیر
از ان بر کرک رو به یافت شای
که رو به دام پسند کرک ماسی
چکان هر کجا تپس سازند
نه آدم دیور ازنجیر سازند

انزکاب لیلی و مجنون

بی رای شو که مرد بی رای
بی بای بود جو کرک بی پای
رو باه ز کرک بجهنم آن بود
کش ای بزرگ دار و آن خج و

بر کند کی از نفاق خیزد
فیروزی از افاق خیزد

انزکاب استکند نامه

جو در طایر خشنده افکار بود
رمانده را چنان بدینه زور
گمراهی جو نای را بد کند
خسرابی در آبادی خود کند
سکالنده کار و ان وقت کار
ز دشمن بد شمس شود دوست کار
در چنان از چنان بر پسته نیت
سمه کار با منع پوست نیت
چکان کشته شود کار سخت
به مدت براید بهار از دست

باب هفدهم در ادب سخن انزکاب خسرو و شپش

قافیه سپنجان که سخن برکشند
ملک دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در کنج است
زیر زبان مرد سخن سنج است
بیل عرشند سخن بروران
بازجه مانند بدین فکران
زانش فکرت جو بریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند

پیش پس این وصف بگیر	بس شعر آمد و پیش اینیا
چون نخبست شد از زان کمن	شده سخن را کمن نشان کمن
شعر بر ارد با میریت نام	کالتعرا الاءاء الکلام
چون فلک از بای نباید شست	تا که سخن از فلک آری مینست

انزکاب خسرو و شین

سخن گان از پسر اندیشه ناید	نوشتن او گفتن را نشاید
سخن را بچسب باشد نظم داودن	باید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی کوی	یکی را ده کموده را یکی کوی
سخن گو مرشد و گویند عواص	به سخن در کف آید گو مر خاص
سخن کم کوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
تا بسیار کش کر سلیم است	مکو بسیار دشنام عظیم است
ز هر جو که پیش آید توان گفت	نه هر چه آن زبان آید توان گفت

نه در پستی که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید آتش درج کردن	بزرگ سپیدن آنکه خرج کردن
بجسم دشمنان پس حرف خود را	بدین حرفت شناسنی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد	که پر کفش خسرو از ابار باشد

انزکاب لیلی و مجنون

میدان سخن فسخ باید	تا طبع سپاری بی نماید
از آتش که دن ز خد پیش	رخسان نقش را کند ریش
دلیل فسانه چون بود سنگ	کرد و نخبست ز آمدن کنگ
کم کوی و گزیده کوی چون	کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن جو در توان زد	آن خشت بود که پر توان زد
کستخ سخن مباش با کس	تا عذر خطا نخواهی از پس
تا جده سخن ز باد را ندن	افسانه عسرو زید خواندن

شب رفت و حکایت اندکی کن
یک راد و مکن دور ایگی کن

انزکاب مفت پیکر

ز آفرینش ز او مادر کن	پس فرزند خویش ز سخن
بگر از هر چه آفرید خدای	تا از وجه سخن نماید بجای
باید کاری که ز آدمی ز او پست	پنجست و در کرمه با دست
سخن از کتب بند کبود آمد	ز آسمان سم سخن فرود آمد
کرد بدی که هسری و رای سخن	اوست و آمدی بجای سخن
تا تو انم جو باد نور روزی	بکنم دعوی که سخن روزی
گر چه در شیوه کس گفتن	شرط مانیت گفته ناسفتن

انزکاب اشکند نامه

سخن گوئی را بگر جان سخن است	نه هر کس نه ای سخن کس است
مگو آنچه به بود پیشینه گفت	که در در نشاید و در سوراخ است

سخن ز اماند از هر دو ارباب پس	که با ورتوان کن دشمن در پیش
سخن که جبهه کو هر برار و فروغ	جو ناما و راقده نماید دروغ
دروغی که مانده باشد برایت	به از را پستی که در پستی حد است
که راد خسر در رای باشد بلند	مگو بد سخنهای ماسود مند
چه خوش گفت فرزانه دورین	زبان کوشتین است مع همین
نباشد بخود بر کسی مهربان	که گوید هر آنچه آید سخن زبان
خسر و سی که پیکه زبان کشید	هر سخن اکبه باز باید برید
سخن کو برابر بگوئی تو به	اگر آفرینست ناکفته به
بماند از هر باید سخن پسترید	کز آن سخن را نباید کشید
سخن بر بد بھیه نباید صواب	بوقت خودش داد باید جواب

باب هفتم در خلق و تواضع از مختار الایمان

بامه جو خاک زمین است باش	وز نمه جو نان دهنی است باش
--------------------------	----------------------------

کوشش که باشی برضای همه
دوست همه بوسی و بای همه

از کتاب خسرو و شیرین

جهان یوست وقت دیوست
بخوش خویی توان زد یوست
مکن دوزخ خود برخوی بد را
بهشت دیگران کن خوی خود را
جو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

از کتاب لیلی و مجنون

کردن بهوا کسی نسر از و
کو با همه چون هوا بیاز و
از پیل جو که رو مگردان
پیلی خور و روی بر گردان
پسنگی که ز گشت افکند غل
بر دار و بویس کوری لعل
و آن شیر که با تو برزند جوش
بر هم نه چشم و کوشش کوش
چون آب رونده خوش عنان باش
هر جا که روی تو خوش روان باش

از هفت پیکر

هر که بد خو بود که زادن
هم بد آن خست وقت جان دادن

باب نوزدهم در طلعت و ریاضت از مختار الاستی

قدر دل و پایه جان یافتن
جز بر ریاضت نتوان یافتن
تو پستی طمع جور امت شود
سگه اخلاص نایب است شود
از جوس نفس بر اور غریب
بنده دین شش مزدور دیو
می گشت دیونه افکنده
دوست مده مده نه زنده
شیر شو که به مطبج مباح
طلو شود و آتش دوزخ مباح
حاصل دنیا جو یکی ساق است
طاعت کن که ز همه به طاعت
که نفسی نفس به فرمان توست
در کفش آور که بهشت آست
طاعت کن روی تاب از نگاه
مانشوی چون خجلان عذر خواه

که به سخن کار میسر شدی

کار نظامی به فلک بر شدی

باب بیستم در اظہار اخلاص از خسرو و شیرین

پس مردان شد مردی نباشد	زن آن کس جوان مردی نباشد
جو در مقام دانه در گل پاک ریزد	ز گل کردانه خیزد پاک خیزد
جو کو سر پاک دارد و دامن پاک	کی آلوده شود در دامن خاک
کل پر سوارین معنی که پاکست	بسر بر می کنند شکر چه خاکست

از کتاب مفت پیکر

از مردان بی مراد باش	در توکل بد اعتقاد باش
در ره دین جو کل کمر می بند	تا سر آمد شوی جو سپر و بلند
ترک شهوت نشان دین باشد	شرط برهیز کار این باشد
بر حرام آنکه دل نهاد و بود	دور از آنجا حرام زاده بود

از خسرو و شیرین

کل سپرخ از جرم جاری نباشد	ز من پیش از دعا کاری نباشد
---------------------------	----------------------------

کرم دور افکنی در بوسم از دور	و کرم بنوازم نور علی نور
اگر چه میت اینک تیغ و کردن	ز تو کشن من تسلیم بودن
بیتغی گشته و افکنده باشم	از آن بستر که بی تو زنده باشم
ازین پس سر ز بایت بر ندارم	رخ از خاک سرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کجا بی
اگر از من نیاید پسته کل	شاید سیمه دیک لب ت مل
شدم از سپرخ رویی هر چون خار	خوش آن خاری که آرد رخ گلزار
که او را دعوی صی صاحب کل است	مرا نیز از قصب سر بند است
جو همان بخدمت می گراید	چه فرمایسی نیاید یا بیاید
تو گماند رلب شکر پوسته داری	بممانی چرا در بسته داری
درم بکش اگر چه با کانس	ببای خویش غدر خویش خوانم
باید با تو ام و پیکار گشتن	ترا نادیده توان بار گشتن

نه مهمان تو ام بر روی مهمان
 کریمانی که با مهمان نشینند
 اگر دارم نگاه آن دل حمیت
 من آن معنسم که بکله پریم
 جو زر پالو دم از کر می کشیدن
 نه بگفتم که بد گویت کارم
 خداوندان بسی تندی نمایند
 بنا دانی ز کوه او شتم جنگ

جرا باید دری سپس بدین سان
 به مهمان تهرک زیر پا رسنند
 نگاه آدمی رسم قدیمیت
 سوای کر نام بپتان ندیم
 فرودم چون رخ از سر دی کشیدن
 و کر گفتم کی راصد نزارم
 بر حمت نیز هم لختی نمایند
 کون می بایدم بردل ز نسنگ

از کتاب لیلی و مجنون

پله که بر شین کلاه است
 از یازی سر بان بود موز
 سر پر که نشد مطیع اریت

از مایه سر بان راه است
 او را که از و نسرون بود زور
 انداخته به بریر بایت

جند انک بهما کنی بیدار
 ای سر که سگ تو کوه سرش باک
 امشب جو ز من عنان تابی
 سر کو ز فدا در رخ باشد
 کر در حق تو شدم کنه کار
 بگذار که عاجز و غریبیم
 دیوانه مرا جبر انهی نام
 بسیار چکان ترا غلامند

سپس ز بای دتی خسریدار
 وی سر که نه با تو بر سرش خاک
 سر داکه بجویم نیابی
 آن که پسر ای تیغ باشد
 کشتهم به نگاه خود کر قار
 از راحت خویش بی نصیبیم
 دیوانه کسیت کوت خود کام
 امانه جو من اسپر دامند

از کتاب مفت پیکر

صحبتی خوبی گز نه گونا می
 میهمانی تویم ای پس مرد
 با عسر پان رخ دید باز

در تو افتد نکو سپر انجامی
 میهمان را عسر نیز باید کرد
 ما فلک خواندت غیب نوار

دواع تو بر ترا خجین من است	سکر پوشش را فزین من است
گر بجوی درون و سپرو نم	بوی خون تو آید از خونم
نیک مردان بدغان نهند	دوست ما را بدشمنان نهند
گر چه در ناله مشک پیت نهان	آسکارا پت بوی او به جهان
ناید از من اگر چه گو شم دیر	کامو بی را کنم به صحرای شیر

باب بیست و یکم در نگاه داشتن زبان که نماند

پسه را که فیروز مندی بود	زیار ان یک دل بلندی بود
--------------------------	-------------------------

ان کتاب مخزن الاسرار

پرده در و سر که درین عالم است	راز ترا سده تم محرم است
شمع نه تنوع زبانی کمن	روزنه رازشانی کمن
مصلحت پت زبان ری کام	تبع پسندیده بود در نیام
راحت این ند جانها در پت	کافت سر با زبانها در پت

دار تو زین طشت ز بازان کجا	تا سرت از طشت کنوید که آه
لب مکشاگر چه در و نوشه پت	سکر پس دیوار بسی کوشه پت
بدمشو وقت کران کوشیت	زشت مکنو بت خاموشیت
آب صفت سر چه شنیدی لبوی	آینه پان سر چه بدیدی مگوی

ان کتاب خسر و شین

مگر خمپس ان کایان امینند	بنا محرم کنوید آنچه پسند
حفاظ آینه این یک سهر بس	که پیش پس کنوید عیب سر کس
جو سایه رو سپه انکس شنید	که از پس گوید آنچه از پس شنید
کونما گفتنی در پیش اغیار	بود اغیار نام محرم درین کار
بخلوت تیراز دیوار بومی بش	که هم باشد بس دیوار ما گوش

و کرشوان که نهان داری از خوش

ده خاطر بدان نمیشندیش

انزکاب لیلی و مجنون

در کوشش کسی نمیکند آن از	کار زده شوی کنشش باز
در صحبت با جو یافستی راه	می دار زبان عنبر کوتاه

باب بیست و دوم در تحقیق دشمن انزکاب خسرو شین

کسی کو بر کسی بد پاز کرد و	بد و روزی همان بد باز کرد و
کسی کو بر تن موری پستم کرد و	سم از ماری قهای آن پستم خورد
بجسم خویش دیدم بر کد ز کاه	که زد بر جان موری مکنک راه
منور از صید منقارش بر دست	که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
جو بد کردی بسایش این آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکوینک و بد را به شمار بست	بیاد اش عمل کمیتی کار بست
مگر شنیدی از پسیاح این راه	که هر کو چاه کند افاد و در چاه
سریر آونیش سر سری نیست	زمین و آسمان بی داور نیست

سلامت بابت کس را میاراز	کاوب را در عوض تربیت بازار
در اندیشش ای حکیم از کار ایم	که با دانشش عمل باشد سر انجام

باب بیست و سوم در مکافات انزکاب لیلی و مجنون

بد با تو نکرد سر که بد کرد و	کان بهش و بجان خود کرد و
شربت نه ز خاص خویش آرد	سم کرده تو به پشت آرد

انزکاب اسکندر نامه

منه خارت ما در نیفتی به خار	رمانده شو تا شوی تپکار
کم خود بخواه و کم پس بگیر	میسران کسی را و هر که نمیر

باب بیست و چهارم در شناختن حدود انزکاب خسرو شین

پست درین ایره لاجورد	مرتبم مرد بعد از مرد
----------------------	----------------------

انزکاب خسرو شین

خورشمار آنک روتازه دارد	کنک باید که نیر اندازد دارد
-------------------------	-----------------------------

زال آب جلدانی بود خوش
جو آب از سر که شت اند ز زانی
بعد ر شعل خود باید زد لاف
جه نیکو و استانی زد نمند
جو در یار من موی که داری
مجو بالتر از دورا خود جای
شبابی پشه کن کبذار کر کی
کمند انگنده را بر قطع ماه
جو خون در تن عادت پیش کرد
جسراغ ار چه ز روغن نوری که د

کز و بتوان شاند آشوب آش
اگر خود باشد آب زندگانی
که زرد و وزی نداند بور یا بایف
هلیله با هلیله قد بافتند
میسر بالا تر از او جی که داری
ککش پیش از کلیم خویشن بای
مکن بر بزرگان سپر بزرگی
چه باید چون باید سوی او راه
سزای کوشمال پیش کرد
کئی باشد که از روغن نمیرد

از کتاب لیلی و مجنون

بر کرد و بخت از آن سپک ای

کافس زون کلیم خود نهد پای

مرغی که نه اوج خویش کیرد
ماری که نه راه خود سپنج
نیکو مثل زوان سپه دار
رو به که زند طبانجه بر شیر
انچه فروش را چه بهتر
بر پایه قد ز خویش نه پای

سبچار هلاک پیش کیرد
از چش کار خود به سجد
کانداره کار خود کت و ار
دانی که بدیت کیت شمیره
کانه فرود شد ای برادر
تا بر سپر آسمان کنی جای

از کتاب مفت مکر

هر که خود در اجانکه بود حسنت
فانی آن شد که نقش خویش بخواند
تحت بلعفس حاجی در بان نیست

تا ابد سپر بزرگی افراخت
هر که این نقش خواند باقی ماند
مرد آن تحت خیر سلیمان نیست

هر کسی را به خورد خود مینیت

نان میدد نه قوت سگ نیست

از کتاب اینکندنامه

شی را که شوانی از جای برد	بیرخاش اوبی چه باید فرود
بآراج خود ترک تازی کنی	که گنجشک گیری و بازی کنی
مکن کیمه بر زور بازوی خویش	کنند از وزن از وی خویش
تهی دست کو مایه داری کند	جو لکلیست کو را سواری کند
کس جز باندازه خویش بای	که هر جو سری را بدیدت جای
درخت که و بایه پس زور کار	کند دعوی هم پسری جبار
بسکام سپر نجه رو باه لنگ	چگونه نهد بای پیش لنگ
جایی که بدخواه خونی بود	تواضع نمودن ز بونی بود
مکو داپستانی ز دآن شیرت	که باز در پستان شوزیرت
کلامی تک گلب را گوش کرد	کمی خویش را او اموش کرد
نه اقبال را شاید انداختن	نه با مقبلان دشمنی ساختن

میا ویز با مقبل نیک بخت	که افکندن مقبلان مست سخت
جو مقبل کم بست از پیش کفش	نشاید طبایحه زدن با درفش
کو ز جوبان که چه باشد دلیر	عنان که بر تابد از راه شیر
بخو حسیزی از مال و چیزی بده	رنجسر کمان نیز چیزی بده
مخور جمله بر هم که دیر پستی	به پیرانه سپرد بود پستی
در خسر بر خود جهان در بند	که کردی ز ناخور و نش در دمند
جان نیز بگیر مسر دار کنج	که آبی ز پهلو ده خوردن سنج
باندان می کن بر انداز خویش	که باشد میان نه اندک پیش
جورشته بسوزن فروتر کنی	بنا جسم پوزن که در سپر کنی

باب بیست و نهم در ضعف و پیری از مخزن الاستار

عیب جوانی بندیرفته اند	پیری و صد عیب جنین کشته اند
دولت اگر دولت جمیدی است	موی سفید آیت نو میدی است

گرچه جوانی همه جوان است
شاید باغیت درخت جوان
شاخ گل از بهر گل نوبر است
عهد جوانی سپر آمد محسب

پیری تلخ است و جوانی خوش است
پیر شود بر کندش با عهدان
بیزم خشک از بی خاکست است
روز شد ایک سحر آمد محسب

از کتاب خسرو و شیرین

حدیث گو دکی و خود برستی
نشاطی پیش ازین و آن عدم رفت
جو عمر از کسی شت یا خود دار است
نشاط عمر باشد تا اجل پال
بس از پنجه نباشد تن درستی
جو شصت آمد نشت آمد بیدار
بهشتا دونود و چون در سپیدی

رها کن گان خاری بود و مپستی
غوری که جوانی بود هم رفت
نمی شاید در کرجون غافلان زیت
جل چون شد خسرو ریز و بر اول
بصر کنی ندیز و بای سپستی
جو معشا و آمد آلت رفت از کار
بسی سختی که از کیتی حشیدی

وز انجا که بصد منزل رسانی
سک تازی جو آمو که کرد و
جو شامین باز ماند از بریدن
اگر صد سال مانی و یکی روز
بپس آن شهر که خود را شاد داری
جو پیری در ولایت کشت و الی
جوانی گفت پیری را چه تیر سپر
جو ایش گفت پیر نفسر کھنار
ز بنسبه شد بنا کوشت کفن نوش
جو در موی سپاه آمد سفیدی
درختی که جوانی کور بر خاست

بود مری به صورت زنگانی
بگیر و آمو اش چون سپر کرد و
کنجش گان لکد باید حشیدن
باید رفت ازین کلخ دل افزون
در آن شادی خدار ایاد داری
برو کن دار نرت سودای خالی
که یار از من که ریز و چون سوم سپر
که در سپری تو خود بگریزی از یار
منور این نبه سپر و ناری روش
بید آمد نشان امید
جو خشک و پیر کرد دکی شود است

از کتاب اسکنند نامه

جوانی شد و زندگانی نماید
 جوانی بود خوبی آدپه
 سرفسرازی مرد جندان بود
 جوهر کس کرد و از در دست
 زیران و چهرت بلزب ساز

جهان کومان چون جوانی نماید
 جو خوبی رود کی بود حسری
 که کل دستمه عمر خندان بود
 ز پیری عصای کمر دست
 کمی درستودن ذکر در نماز

باب نینت و ششم در تشکیک غم بامید احتیاجی است

بار غماکش به شب قیر کون
 ز اهل و فاسر که بجای سپید
 ترک غما عافیت انبیاست
 زخم بلا مرهم خود پستی است
 در عقب رنج بسی صحت است
 جسرخ نه بندد کرسی برست

مرجه غما پیش عافیت قرون
 پشتر از راه غمای سپید
 وانچه ترا عافیت آمد بلاست
 تلخی می مایه شیرینی است
 شحه غم پیش رو راحت است
 تا کشاید کرسی دیگر است

شاد از انم که درین درینک
 انجم و افلاک به کشتن درند
 شاد از انم که دل مرغ نیست
 مرد برندان شرف آرد بدست
 میچکس آبی ز سوای نچورد
 از پس هر شا مکهی جاشیت

شادی و غم نیرند ارد درینک
 راحت و محنت بکد شت درند
 کاهن غم سبب فرمیت
 یوسف ازین روی بر بندان نشیت
 کز پس آب قهای نچورد
 آخورد داشت فروداشیت

انکاب خست ووشین

مخسبای دیده دولت زمانی
 تو صابر شو درین غم روز کی
 جو روزی بخش ما قسیت چنین که
 خسر و مند آن بود که در سیمه کار
 همه تله سگر شوان خسرو برد

کمر از خوش دلی با پی نشانی
 نماند هیچکس جا بود در بند
 کهی روزی دو ا باشد کهی درد
 کهی با گل باز و کاه با خار
 کهی صافی توان خوردن کهی درد

درین صندل سرای آنوسی

جوشادی داوغم را جای بنید

بجای بانک مطرب می کند ساز

مخو غشم کاو غمی غشم برتا بد

بسا رخنه که اصل محکمیه است

عم عالم جبرابر خود نهادی

فلک چون کار سازیه نماید

اگر خار و حسک در ره نماید

باید داغ دوری و زکی چند

همه پاله نباشد کامکاری

کهای بند چون شوار کردد

نشاید که در آزار خود زور

کمی ماتم بود کاسی عسروسی

بجای سپر بجای بای کوبند

بجای مویه کوبردار و آواز

جو کفستی غم زمین هم برتا بد

بسا آنده که در وحی خرمیه است

رها کن غم که آمد وقت شادی

نخست از پرده باز نیاماید

کل و شمشاد را قیمت که داند

بس از دور خوش آید میز بوید

کمی باشد عسریزی گاه خواری

بخندد شمع چون چهار کردد

که صد چهار را کشت است این کو ر

بسا قفلی که بندش نابید پست

نه هر کوزنده او را بت کیمرد

جو در بندی بدان می باش خشنید

جو و اینی قفلت آن کلید پست

نه هر کس را که بت کیمرد

تو کنجی و بود کنجین در بند

از کتاب لیلی و مجنون

آرا که می است سرد می را

آن خنسل که دارد این مان خار

آن غمجه که در چیک نهفته است

تا جسم بجم نهاده کردد

به کردی اگر چه در دمندی

بس خسته خام گز نمایش

هر کنج که اندرون غار پست

کاری که نه زان امید داری

پایانی نیست مر عسری را

فردا رطب تر آورد بار

پیغام دمی که کل شکفته است

صد در شرح کشاوه کردد

خدا آنک کر پستی بخندی

انگور بود ز آزمایش

پیر امن او نشسته مار پست

باشد سبب امید واری

در نو میدی بسی امید پست

پایان شب سپیه سفید پست

انزکاب مفت پیکر

رنج برد تو ن به کنج برد

بسرد کنج مر که رنج برد

مغربی استخوان به دید کسی

انگبین کجاست بی پکسی

قفل را کو کلید نهانیت

بس درشتی که در وی آسایت

کار عالم جنیس که خواهد بود

زویکی رازیان کی را بود

ای بسیار بجا که روی نمود

رنج بنداشت عین احت بود

انزکاب استکند نامه

به نسکام سخی مشونا امید

کز ابر سپیه زاید آب سفید

در چان سپازی بخود در بسند

که بسیار تلخی بود سپود مند

سه ساله کو نه خیزد ز رنک

کهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بافضل کار انیا بی کلیه

کشاید ناکه آید پد پی

باب بیست و نهم در منع عیب انزکاب مخزن الاست

دیده ز عیب دیگران کن فراز

صورت خود پس در عیب ساز

در همه چیزی منور عیب پست

عیب را با کن منور آور بد پست

عیب چکان منکر و اچنان خویش

دیده منور و کن کبر پان خویش

مرجه تو پس ز سفید و سپیاه

بر سر کاریت درین کار گاه

بغده که شو پست با فسانه در

بیل کنجست به ویرانه در

مرجه درین پرده نشایست

در خوران قمت جایشست

انزکاب خسرو شین

ز عیب نیک مردان دیده بردو

منور دیدن چشم بد میا موند

را حرفی بصد تویر درشت

منه بر حرف کس سپود انگشت

بعیب خویشت صد دیده بکهای

بعیب دیگران کی دیده منهای

باب بیست و ششم در تفسیر از حسرو و شیرین

نه پستی در جهان و ابرو تر از من
 نه خندان و پستی دارم دلاویز
 نه خندانم کسی در خیل سداست
 اگر صد سال در جای شینم
 اگر کردم کبوه و دشت صد سال
 کجا را در زمین مای و مرانه
 مبادا پس من بی خان مانی
 شش دم سرد چون لهای می سوز
 دهل زن شده بر پستما مار
 فاداه سپاس از جوک از دست
 زنا شویدی بهم خورشید و مهر را

مبادا چکین ناکس تر از من
 که کرد روزی سفتیم کویدم خیز
 که کر میرم کند بالین من است
 کسی جز آه خود بالانه پنجم
 بجز پایه کسم نماید بنال
 سپکا ترا در جهان جایی و مرانه
 بدین تلخی مبادا زنده کاپنه
 برات آورده از شبهای می روز
 کواکب را شده بر باها خار
 جرس بنان خواب و میان است
 رحم بسته بزاد و صبحکه را

گرفته آسمان شب در اغوش
 ز تار یکی جهان را بند بر پای
 جبراع سپوه زن انور مرده
 دهل زن اگر فتم دیت بستند
 بخوانی مرغ اگر داری مانی
 اگر کافور نه ای صبح شبکیه
 اگر آتش ای صبح روشن
 خداوند اشکم را روزگردان
 شش دارم سپاه از صبح بوسید
 باب دیده طفلان محسروم
 بنوری که خلائق در حجاب است
 بر طاعت که نزدیکت صوت است

شده خورشید را مشرق اموش
 فلک چون قطب حیران مانده جاری
 خروش سپرز انغول برده
 نه آخر نامی زرین اشک بستند
 بخدای صبح اگر داری مانی
 جرابر ناوری آوار کتیر
 جوانایی برون ز پشک آسن
 جو روزم در جهان بیوز گردان
 درین شب رو سفیدم کج خورشید
 بسوز پنیله پران مظلوم
 بانعامی که سپروان از حسرت
 بهر دعوی که پشت پستجاست

که رحمت بر دل بر جویم آور	وزین عقاب غم پر و نم آور
اگر سر موی من کرد و زبانی	شود سرک ترا سپج خوانی
منور از بی زبانی خفته باشم	ز صد شکر تکی ناکشه باشم
با نعام خودم گرمی کنی یار	که انعام تو شد بر بنده بسیار
ز تو چون بوشم این از نهانی	و گر بوشم تو خود بوشیده دانی

از کتاب لیلی و مجنون

شپسند بسی جان سپاری	پسرا من مانند نازی
کردند بسی سپید پیمبی	اما نشد این سپیه کلیبی
سک را وطن بودم او وطن نیست	من آویم درین سخن نیست
گر کردن مرغ را شپسند	آخردم صبح را نه بستند
کیه م که خروپس برین مرد	یا مؤذن کوی را عیس برود
نوبت ز صبح را به افاد	کز بانگ دهل نمی کند یابد

خون میخوردم این چه مهر نیست	جان می کنم این چه شاد نیست
باید بیست و نه مرتبه گفت	یا خور جز از خندان است
گر بخورش ز کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی

از کتاب خسرو و شیرین

مسو بر خوار جو کن مان درین کور	به کم خوردن میان بند چون مور
ز کم خوردن کی راتب نگیرد	ز پر خوردن وزی ضد سپرد
حرام آید علف تراج کرد	بدار و طبع را محتاج کردن
جو باشد خوردن ناکلشکر وار	نباشد طبع را با کلشکر کار
مخور چند آنک خرد ما خوار کرد	کوارش در دهن مردار کرد
طپسی در یکی گمته نهفتست	خدا آن گمته را با خلق گفست
پاشام و بخور چند آنک خواهی	کم و بسیار نه کار و تباهی
دو زیرک خوانده ام کاند پزوی	رسیدند از قضا در چشمه ساری

کلی کم خورد کاین جانز اگر اید	دگر پر خورد کاین جانز افزاید
جو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی سپیری هر دو مردند
جهان تخت و خوی ز نگرش	بکم خوردن توان ست از ملاکش
اگر خواهی جهان در پیش کن دن	سگم واری خواهی پیش خوردن

ان کتاب لیلی و مجنون

آب ارجه همه زلال خیزد	پر خوردن او طلال خیزد
حلو آنه طعام شش بر پست	که مریض شود بجای زهر پست
بس که پسنگی که پستی آرد	در ماضمه سدر پستی آرد
پر مینه دفع یک گرد نیست	در راحت و رنج سپو و سده پست

ان کتاب مفت پیکر

هر کجا چون میس شکم خوار است	از زمین خورد او شکم واری است
گاه دندان کنی ز خوردن پر	که گرامی شوی جو دانه دور

شانه کور انرار و ندانست	دست در ریش هر کسی انست
در دو چهرت رتپکاری د	انکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در مهتری کند کام	زین دو نام آوری برار نام

بابی در مدد منع خنده ان کتاب مختار الاله

خنده جوی وقت کشاید کره	کره از آن خنده بی وقت به
سرفشی خنده ز در صبح وار	کو تهی عسر بود بی شرار

ان خست و شین

جوی کرینه نشاید بود خندان	ازین که به باید بست دندان
پاموزم ترا اگر کار بند پ	که بی کرینه زمانی خوش خندی
کسی کو دل درین کلزار بند و	جو کل زان شتر کردید که خند و

ان کتاب لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خوشت	در خوردن زار کره به شست
-------------------------	-------------------------

هر جا که رسید مردمان دید	بکریت یکی دگر بچند دید
خندید کسی که بود عاقل	بکریت کسی که بود عاقل

انزکاب صفت پیکر

شمع و اوت جوتاج نر باید	کرید از خنده بیشتر باید
-------------------------	-------------------------

باب بیوی یکم در صفت و طعنان از مخزن الاستار

معرفت از آدمیان ده اند	و آدمیان از میان ده اند
جوز فلک از عهد سلیمان است	آدمی آنست که اکنون بریت
صحت نیکان جهان ورشد	خوان عیال خانه ز بنور شد
سم نپسانی که درین عالم اند	پشتری لایتی صحبت کم اند
مشرق و مغرب همه پر محمد است	لیک از آن کونه که با یک است
بانفس سر که در آیم ختم	مصلحت آن بود که بگر ختم
صحبت کس بوی و فای نداد	سایه کس فرمای نداد

مرفستی در کل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
------------------------	---------------------------

انزکاب خسرو شیرین

ز آنس ز پر سر کردن سپوغم	به از زرین کمر بستن نخوغم
پسی کنوی مراد پستینه سازند	به از پسی که در دستم کدازند
جراغی کوششم را بر فرورد	به از شمعی که در دستم را بسوزد

انزکاب لیلی و مجنون

برداشتی اولم پیاری	بگذاشتی آخرم به خواری
آنرا که زبان آدمی نیست	شوان به نزار ز همیشه است
این فاخته رنج برد در باغ	چون میوه رسید میخورد و زباغ
ده پال غلامی تو کردم	این دبری که از تو خوردم

از بی هنری و بی وفایی

یاران همه کرده ز وجدایی

باب بی و دو مرتبه ترك دنیا انكباب مخزن الاستقامت

صحت دنیا که تنها کند	با که و فا کرد که با ما کند
بگذر ازین خواب و خیالات	بر پر ازین خاک و خوابات
شخصه این راه جو غارت گریست	منفسی از محبت هشی خوشترست
جسرخ نه بر بی در مان میرند	قافله محمضان میزند
خط بجهان در کشش بی غم نری	دور شوارز دور و سپلم نری
کیه برانند درین ن گذر	سر که تهی کیه ترا پیوده تر
جون خم دوران بجان در پیج	سرجه نه آن تو بدان در پیج
خیز و بساط فلکی در نورد	ز آنکه و فانیست درین نخته نزد
شش و فاز در و صلهش مجوی	خصلت انصاف خصلتش مجوی

حکم جو بر عاقبت اندیشی است
مختشی بنده درویشی است

انكباب خست و شین

جو در بند وجودی راه غم کسیر	فراغت بایدت زاه عدم کیر
بود سپر مایه دار از انغم بار	تهی دست ایمن است از درد و طار
نظامی چون سپی شوی طرف دار	جهان بگذر بر شستی غلف خوار
کسی پا زد دوران استکباری	که بود از دعوات زیر غباری
سپیجا وار در دیری نشیند	که با جند ان جزا عشقش نمیند
نه بر مرد تهی دستیت باجی	نه از ویرانه کس خواهد خواجهی
لباسی بوش چون خورشید چون	که باشد تا تو باشی با تو همراه
بسا بری که بندد کله مشک	بعسوه باغ و معانز اگر مشک
جه باید ز سر در جامی نهادن	ز شیرینی بر و نامی نهادن
جهان نمی ز بهر شاد کماست	و کر نیمه ز بهر نیک نامی است
جنیس است آفرینش اولایت	که باشد سر بهاری را نهایت

باش دل منه کوه دل فرزند
بنابر مرک دار دزد کانی
توروزی او پستان اخی لافروز
توتی شیخ و او پروانه پست
به پیش فاروسه دید از کج دنیا

که وقت آید که صد خرمن سوزد
نخواهد ریتس کس جاودانی
فرد میرد پستان چون شود روز
جو سمع آید شود پروانه اردت
نیرد کج دنیا رنج دنیا

انکباب لیلی و مجنون

زین که کجاش تیغ تیر نیست
این دیو کده که جای مصلحت
چون رت نیست باج نبود
بشباب که راحت از جهان رفت
تا سر که درین جهان کند جای
این عالم فانیت و خاک است

بگرز که مصلحت کز نیست
بشباب که رسکد از سپلیت
برویرانی خسراج نبود
آنپسته مر که کار روان رفت
بر لذت آسمان نهد پای
وان عالم باقیست و پاک است

انکباب مفتی کن

نیست چون کار بر مراد کسی
راه رور اسپج ره شیطیت
از پس کج و ملک باید خواست
خانه دیوشه جهان شتاب
چون که ششم ازین باط کمن

نامرادی به از مراد بسی
تیز اندن ز پیکه شیطیت
دین دنیا بهم نیاید راست
تا مکر دی جو دیو خانه خراب
کون فلک نیز مرجه خواسی کن

انکباب استکندر نامه

فراوان خسرا نه فراوان غنیت
کجست انده از آنکه دنیا کجست

باب بی و سیوم در شکایت نرفتن کار از خندان

شرم درین طارم از رونمانند
دور مکر کز سپر نامر دمی
معرفت از خلق جهان ده اند

آب درین بحر معلق نماند
بر حد ریت آدمی از آدمی
واد میار از میان برده اند

جون فلک از عهد سلیمان سیت
 دشمن است این فلک شک زبک
 جمله عالم ز کهن تا به نو
 سر کل رنگین که ز ماغ رنسیست
 کسبند پوینده که پانید نیست
 که ملک جانوران است کند

آدمی آنست که اکنون سیت
 دیده پراز کور می دل بر زبک
 چون که زانست نیز دود و جو
 قطعی از خون دل آد سیت
 جز بخلاف تو که ایند نیست
 گاه کل کون کرانت کند

انگار خسرو شین

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
 جو می پادشاه زین دیر ما جار
 که امین سپهر را داد اول بندی
 نشاید بز فلک کرد استواری
 همید و حال کیتی خوشگوار است

نه ایم امین زین دیر کس سپهر
 نشاط از غم به و شادی ز بیار
 که بارش خم نداد از در بندی
 که نمود دست با کس پارواری
 باول پستی و آخر خار پست

مباش امین زین در مای جوش
 جهان آن به که دانا تلخ کسیرد
 کسی که زندگی با درد و غنیت
 جو نامد در جهان نایده حسیری
 زمانه خود حسرت این کاری نداند
 کفنی کل در همه روی زمین است

کند دست آدمی خوردن اموش
 که شیرین ندکانی تلخ میرد
 بوقت مرگ خدا چون غنیت
 همه ملک جهان ز دیشیری
 که اندوسی و بد جانی پیمانند
 که در روی خون جندین آدمی است

دو کس را روزگار آزرده است
 درین سنگ و درین کل هر دو سنگ
 چهار جون من چون تو بسی بود
 منه دل بر جهان کاین مرد کس
 چه بخشد مرد را کاین سغله ایام
 چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه

یکی کومر دودیکر کوزاد است
 نه کل بر کل نهد نه پشک بر سنگ
 درین حال چسبنا با کپی بود
 جوانمردی نخواهد کرد با کس
 که کیتی باز پیمانند سر انجام
 کرشن بودی اسپاس جاودانه

از آن سپرد آمد این قصر دلاویز
 شنید چشم که افلاطون شب و روز
 بر سپیدش کسی کین یه ارجیت
 از آن کیم که چشم و جان در مساز
 جدا خوانند گشت از آشنایی
 زن فرزند و مال و دولت و زو
 روند این سرمان غمناک با تو
 برک و زندگی در خواب وستی
 فغان کین سنج از نیرنگ سازی
 نیاید شیشه از سنگ بر دست
 با دل عهد ز بنور انکبین کرد
 خین قالب که بادش در کلاپت

که چون خاکرم کردی کوی دت خیز
 بگریه داشتی چشم جگر سوز
 بجنگا چشم پس سپوده مکریت
 بهم خو کرده اند از ویر که باز
 همی کریم بدان روز جدایی
 همه پستند سمره تالب کور
 نیاید بچکپس در خاک با تو
 تویی با خویشن سر جا که پستی
 کهی شیشه کند که شیشه بازی
 که باز آن شیشه را هم ننگت
 باخر عهد بازان انکبین خور و
 مشو غوه که مشت خاک راهت

از کتاب لیلی و مجنون

اگر صد کوفتند آید فر ایش
 بر درک از کله قربان درویش
 جو کار کاله کیس و نار اوی
 نه درویشی به کار آید نه شای

انکس که درین دوش مقامیت
 دیویت جهان فشته صورت
 در کاشنیت جز جگر حیز
 عالم خوش خور که عالم نیست
 سر روز جهان بجان با میت
 کیتی که سر و فاند ارد
 دیریت که این دوشکستخ
 غولیت جهان فشته پیکر
 نپشت فرشته درین راه
 آسوده دلی برو حراپت
 در بند هلاک ماضورت
 وز بهلوی ناپت آن جگر نیر
 تو در غم عالمی غم این اپت
 انصاف ده ارحم پونفایت
 کویبی که کپس آشنا دارد
 انبان تومی کنند سپور انخ
 تسج بدست و تیغ در بر
 کین غول زر نه بر و ناگاه

این منت و نه ارشاد های خونخوار	کز دیر کشیده حلقه چون مار
کر در مکر ز خلق پاپیت	در حلقه ارشاد پاپیت جایت
کر یان شد و تلخ تلخ بکر سیت	بی کز یه تلخ در جهان کسیت
اینست که کنج نیست بی مار	هر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دشمن است دومی	می برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عوب بود	هم خسته خار بولهب بود
انکار که مفتح پیغمبر خواندی	یا منت نزار پال ماندی
چون قامت ما برای عفتیت	کوتاه و دراز راجه فقتیت
تا چند جوج فسرده بودن	در آب جو موش مرده بودن

ان کتاب مفت پیک

از زمین که رسد بجزخ رین	سم ز منیش فرود بر زمین
کست کور زمین ار درخت	کا خوشن باز سم نکیر دست

نفر کو بیان سخن همه گفتند	مانده گشتند و عاقبت خفتند
و ان کسان کز وجود با خبر اند	زین در آیند و زان ذکر کز زند
آسمان از آرزوی دوسر سیت	در یکی پستک و در دیگر کست
از تر آرزوی او جهان دورنگ	که کد در کف آورد که پستک
هر که را چون بسراغ بنواز د	عاقبت بهمچو شمع بکد از د
بر کشد بر فلک به نعمت و ناز	بگنجد بر زمین بخواری باز
دو آریسته رو جو تیرش است	دیر کیرت و لیک زود کس است
کر بر اوج فلک رساند تاج	منت کشور کشد بزیر خراج
پنیش ناکهان شبی مرده	هر فرسود برده در د سپر برده

ان کتاب است که در نامه

جهان صیت بکد از زیر پیک او	ر بایسی بکنک آراز جنگ او
یک کایک در قنای ازین فرخت	بزیر او فدی جوش و با بخت

میتنی پستی درین باغ کس

در و مردم از نو بر می سیرد

درین جا بر پو سپس سنگانیت

فلک در بلندی زمین در خاک

نوشته درین مرده الود طشت

ذمی که بصاحت برون آورد

جان که چه آرام گاه خوش است

و در دار و این باغ ار است

در ای از در باغ و سبک تمام

اگر زیر کی با کلی خوشکسر

درین دم که داری شاد بی سبج

جنین است رسم این گذرگاه را

تا شاکنه سر کی یک پنس

یکی میسرو و دیگری می رسد

که کیسه بروم و خود کانه نیت

یکی طشت بر خون در کبر ز خاک

ز خون سپاوش کی سر که شت

سهم خاک در زیر خون آورد

شمانده رانعل در آتش است

در و بند ازین مرد و در خاپسته

زدیکم در باغ سپس و خن ام

که باشد بجا ماندنش ناکر زیه

که آینه و رفته سچست سبج

که دار و نه اندیشه این راه را

دگر راز ننگاه گوید که خنیز

کمی را در ار و به ننگاه تیز

باب سی و چهارم در مراتب بودن از کتاب خسرو

بمیر و سر که در ماتم نشیند

سکنج کار جون در سم نشیند

که خواب دیده را با کس کند

عجب دارم زیارانی که حقد

که یارب یاربم خنیز در زمی

ز نم جندان طبانجه بر سپر و روی

توز آتشم خستی شود سپرد

مگر آسوده تر کردم درین درد

از کتاب لیلی و مجنون

کاید ز مصیبت تو یادم

فسر یابد بر آید از نهادم

تیمار غم تو با که گویم

ای غم خور مسکحات جویم

غمخوار حقیقتم تو بودی

استقامت و طریقیم تو بودی

تو را ایض و من خوش حسرامی

من تو پس تو به بد لکاپی

از من همه سپردی از تو گرمی

مسکده در شستی و تو نرمی

ای نوره پستان من
رسم نکند خدای ما خود
کفتی جگر منی به تقدیر
پند تو بکوشش اگر کردم
ای تان کلی خزان سپید
جویی ز کزنده خاک جونی
جونت عمیق آبد ارت
شست بجه رنگ می طرازو
جونی ز کزنده های این خار
هم کج شدی که در زمین
کرد و ر شدی چشم رنجور
کز نقش تو از میان برخواست

خشودی تپت چان من
کز تو نسوی زبند خوشود
و انگاه بسین جگر بی تیر
از رسم تو کوشمال خوردم
رفته ز جهان جهان بدین
وز وقت جان پاک جونی
وان غالیهای تاب و ارت
شمعت بجه داغ می کدازد
جون می کدزانی اندرین خار
کز کج نه بحر اجمینی
یک چشم زدنی ز دل دور
اندوه تو جاودانه بزخاست

رفتی تو ازین حسرابه رفتی
جاوید بهشت جای بادت
در بزم که آر می نشستی
جاو در حرم خدای بادت

باب بی و پنجم در امثال و داستان از کتاب مخزن الاسرار

عسلی را که خدا نون کند
بر زگر آن دانه که می پرورد
خار بسی در طرف عالیت
خار و سمن هر دو خست و کجاست
هر که تعینش با اودت کشد
راه تعین جوی بجز سپاهلی
جون تعین شد قدمت استوار
غار تی از ترک بر دست کس
نطح پر از زخمه و رفاصن
خط تو باید که روار کند
آید روزی که از ان خورد
آنچه بکار آید از ان کمیت
آن حکم دیده و این تو یاست
خاتم کارش سعادت کشد
نیست مبارک تر ازین منزلی
کرد و در میانم از آتش بر بار
خانه بند و سپردت کس
بجز بر از کوه و غواصن

سح نه در محصل و خندین پس
 مردم ازین مانع بر می سیرسد
 راه روان کرنی یکد یکد اند
 آب سحاب ارجه فراوان بود
 تابو و جو هر لعل آبدار
 قوت کوسی ز غباری مجوی
 محشمی در دپسری می پذیر
 هر نفسی کان عرض آ میرشد
 دوپستی از دشمن معنی مجوی
 هغه پرا و از زبک در بود
 آن نور که تو دیدی خیال
 جوض کم در یاشو و از آب جوی

سح نه در کاپه و خندین پس
 تان تر از تان تری می سیرسد
 طایفه از طایفه زیرک تراند
 درز یکی قطس باران بود
 هر قبوش نهند شمشیر یار
 آتش یکی ز شراری مجوی
 در نه برود امن افلاس سیر
 دوپستی دشمنی انکینر شد
 آب حیات از دم افعی مجوی
 گنگ شود چون بنش بود
 از دور و از بام کچه سپرد کمال
 تا بهمان چشم نه پسنی دروی

مور که مروانه صفی می کشد
 آدمی غافل اگر کور نیست
 دست و فادر کمر عهد کن
 کل که نو آمد همه راحت دروست
 از نوی انکوشود تو تیا
 انکه ز صد نامه اختر گرفت
 نیشکری کوز یکایمی رسید

از بی نسر و اعلتی می کشد
 کمره از ان کرم و از ان موریت
 تانوشی عهد شکن جبد کن
 خار کس شسته جواحت دروست
 وز کسنی مار شود ارشودا
 حکم از تقویم کهن بر گرفت
 در شکری پین کجایمی رسید

انزکاب خسرو و شیرین

به مهمان غسالی کی شود شیر
 جو در دیده نخواستی دانه خویش
 ز غسروری کلاه از سرشود دور
 بسا و معان که صد خسرو من بکار د

به کجشکی عتابی کی شود سپیر
 مهل سیکانه را در خانه خویش
 بسا و کسین ز خویش مغرور
 ز صد خسرو من کی جو بر ندارد

رئای سی خواستی از سیلاب اندوه	قدم بر جای ناید بود چون کوه
کر از هر باد چون کاسی بلبری	اگر کوهی شوی کاسی سیرزی
تخل را بخود کن رسنمونی	نه چندان که باز آرد ز بونی
بگستاخی مین در خنده شیر	که آن دندان ناید بک شمشیر
طمع بگذارتاگر پیش مایی	فوجی برستوخی خویش مایی
چه خوش باشد که بعد از اشرار	بامیدی سپد امید واری
بعشوه پدلی را شاد می کن	مبارک مرده آزاد می کن
ز خوبان تو پنی رسمی قدیمیت	جو مار آبی بود ز خوش سلیمیت
نخست اقبال بر دوز و کلاسی	جو وقت آید نهد بر فون شامی
ز دریا در برابر دم دعواص	بکم مدت شود بر تا جا خاص
سمان دریا که مو چشم سنهاکت	کلی را باغ و باغی را هلاکت
اگر چه چیل را بر جوش باشد	جو باد دریا رسد خاموش باشد

۱۵

درین دریا به سمت سپا ز بردا	درین سه دهه بوقت آواز بردا
کمین سپا زندا کرد در وقت انی	سر اندازند اگر بی وقت خوانی
جو بنیادی بدین خوبی نهادی	تا شمس کن که مرد او پستادی
زند فضا در کس اینمیش	ولی دستش بر زد بر رک خوش
طیب از خند کیر و بنص سویت	به بیماری بد بیکر کس بد دست
بیک ساعت دو شربت خورد	دو صاحب را پریش کس دشوار
کسی را اگر ز خون آما پس خیزد	کی آسوده شود تا خون نریزد
جو خواهد بود دوستی ساز کاری	هم از اول نماید بخت یاری
بود در مسرت را خوابی کایت	کل نم دیده را آبی کایت
مر آن صورت که صورت کرنگار	شی دار دو ولی جانی ندارد
ز فردا او زدی پس نشانست	که آن رفت از میان در میانست
یکامروزت را بعد ایام	برویم اعتمادی نیست تا شام

بترک خواب می بیدیشی گفت
بسا کل زاکه نغزوتر گرفتند
بسا با ده که در ساعشیدند
شبی کا دل قدح جام آوزدش
کلی کا دل برار و طرف جوش
نه سر روزی بود چون نو بهاری
بسا جان کبی صیدی مگردند
مثل زو کرک جون و به دعا
کبوتر چپ چون آید به پرواز
جو باشد گفت و کوی خوابه سپار
نباشد هیچ شیار دی انست
کرت عقل است بی پوند می باش
که زیر خاک می باید بسی خفت
نپکنند چون بر برگرفتند
بجرعه ریختندش حوش بشیدند
ز صد جام دگر دار و بهایش
فزون باشد ز صد کلزار بویش
نه نه ساحت بدام افتد شکاری
جو دیدی مایی و مرغان بخوردند
طلب مرگ دم و روزی ابود
ز دست شه قد در چنگل باز
به پتاختی برو آن دید بر پتار
که غل در پای دار و جام دست
بداحت است از و خرسند می باش

زبان آنکه سخن چشم آنکی نور
مر باید که صد غمشوار باشد
جو کیر و نام ادوی مرد را کوش
جهان ز نام آنکس ننگ دارد
خین گفتند و انایان شیار
جه فرخ شدنها و نونهاون
بمذیل قدیمان برزدن سپک
نه نه تنخی درخت را پست روید
پستینه با بزرگان توان بد
نکو ملکیت ملک صبحکامی
کسی کو بر حصار کنج ره یافت
کرت عقل است بی پوند می باش
نخت آنکور و آنکه آب آنکور
چون صد غم خورم دشوار باشد
کند راه را مایی را و اموش
که از بهر جهان دل ننگ دارد
که نیک و بد بمرک آید پدیدار
ره و رسم کس بر باد و اودن
بکالای تیسماں در زدن کنب
نه نه مردی هرودی است گوید
که از هم دست خردان شوخی د
در آن شور پای بی سرجه خواهی
کشایش را کلید صبحکامیت
بد آنجت است از و خرسند می باش

سوا میگویم شد با کرد می شش	دو امدوم شد باورد می شش
همه دانند کین اهمیت معلوم	که باشد پستی سو پسته محروم

انزکاب لیلی و مجنون

از خرمین خویش ده ز کام	نمویس این دآن بر اتم
بر جوشد لاکه جای جوش	دانای جهان بر اخموش
در یای محیط را که پاکست	از آب و با نیک چه پاکست
انگس که ز شجر آشنایست	دانند که متاع ما بکجایست
جایی که بزرگ بایست بود	فرزندی من در دوت سود
چون شیر بخورد پسته شکن باش	فرزند خصال خوشتر باش
زندیت کسی که در دیارش	ماند خلفی باید کارش
هر نیک و بدی که در شمارست	چون در نگر می صلاح کارست
سر رشته غیب ناپدیدست	بس قفل که بگری کلیدست

بسیار غرض که در کنارست	نایافتهش صلاح کارست
چهار کسیت آدمی زاد	خاکست که بف کنی بر دباد
چون کار به اختیار مانیت	به کردن کار کار مانیت
بر خار قدم نهی بد و زرد	آتش بان بری سپوزد
خوش دلی که در حوالیست	از نکه اعماد خالیست
فازع منشین به بیج خوانی	میزن بر روع او پستانی
عافل کند ز به پش کوی بی	می کن به نفاق های و سوی
دیرست که تا جهان خن است	بی شین پس کم انگین است
دانا به اگر نیارد یاد	زان غم که مخالفش شود شاد
بهر نیک کوی خویش بودن	از ذل غم سپی آرمودن

انزکاب صفت پیکر

خنده کل ز فیض حمت او پست	گریه ابر قدر سبب او پست
--------------------------	-------------------------

کوه را پیک داد و کار لعل

چه عجب کافقاب زرین لعل

کس نکوید که دوعشش است

سر کسی در بهانه تیرش است

دافت ایمن اند نام دران

نی خط نیست کار بی خزان

کر تمامیت کار عسرت کام

مرد آن به که دیر یابد کام

لاله زو و آمد و سبک بزحمت

لعل دیر آید و دیر بجاست

دو تا بد بیان پیشتر

چیم را کی بود تانت زر

زرش از نقره کم بود به عیار

وای بر زر که می که روز شمار

کر بلند ی رسی بحسب رخ بلند

سکه بر نقش سبک نامی بند

شد پستی و ایمنی و کازان

این هم یاب است و دیگران هم ندان

سرجه زین کبذری موسس باشد

چون بدین جمله دست رس باشد

بر خدا اعتماد دارم و پس

اعتمادی نمی کنم بر کس

انزکات سکندر نامه

نه مثل زپده است سرین

نه انجیر شد نام سر میون

م

قد وقع الفسراغ من تسويد هذه النسخة الحاوية للدرر و

اللآلی المنطوقه فی سبک الالفاظ و العبارات المرقونه

علی يد عبد الحمید المفتقر الی الملک الاحد شیخ محمد بن شیخ احمد

عقد نوبه و پستری عیوبه فی عشره ذی الحجه

سپه سالانه و این و شاننامه

م